

پاره کاغذ

مبينادلگشايي
طراح: الهه خاكي

پاره کار



«باورش براي من سخت است، نمي توانم باور کنم ساعت ها
براي آنها گريه کرده ام، براي روز از دست دادنشان!»



اطلاعات اثر

- ❖ دسته‌بندی: دلنوشته
- ❖ عنوان: یاوه کار
- ❖ ژانر: تراژدی
- ❖ نویسنده: مینا دلگشایی

شناسنامه‌ی اثر

- ❖ سطح اثر: ویژه
- ❖ ناظر: Vanquish
- ❖ ویراستار: ستاره لطفی و Narcissus yousefi
- ❖ طراح: الهه خاکی
- ❖ کیبست: ☆ RaHa ☆

خلاصه‌ی داستان

باورش برایم سخت است. نمی‌توانم باور کنم ساعت‌ها برای آن‌ها گریه کرده‌ام، برای روز از دست دادنشان! چگونه دلشان می‌آید مرا زنده زنده بکشند؟ منی که بعد از پی بردن به پوچی کل هستی، نایی برای زنده ماندن نداشتم. حال برای خوشحالی آن‌ها خود درمانی را انتخاب کرده‌ام. چگونه دلشان آمده است قلبی که هنوز چسبش خشک نشده را خرد کنند؟!



در اوج موفقیت‌های ناچیزم، با کلمه‌ی "پوچ" آشنا شدم. با این که شنیده بودمش اما وقتی کنار "گرا" آمد، مثل مته‌ای به جان ذهنم افتاد.

فقط برای لحظه‌ای می‌خواستم آن‌ها را درک کنم، فقط می‌خواستم مثل هر چیز دیگری پوچ‌گرا بودن را امتحان کنم؛

نمی‌دانستم رمز ورود به این گروه همین تعقل مختصر باشد!

آن قدرها هم که فکر می‌کردم سخت نبود، فقط کافی بود فکر کنم، به نابودی هر چیز!
به زمین، بشر، عزیزانم، اما کلید واقعی آن‌ها نبودند. رمز اصلی "خودم" بودم!
تازه همان‌جا بود که مفهوم آن همه اشعار کتاب ادبیات، درباره‌ی نگاه کردن به خود را فهمیدم؛
اما هیچ‌کدام از آن اشعار، به تله‌ی خودپنداری اشاره‌ای نکرده بودند!

لحظه‌ای فکر به معدوم شدنم، درهای زندان را روی نفس‌هایم می‌بست.
من حتی به تمام شدن فیلم و آهنگ‌ها هم فکر نمی‌کردم، چه برسد به زندگی‌ام!
همیشه شروع‌کننده هر کاری من بودم و پایان‌دهنده کسی دیگری،
اما چه کسی می‌خواهد پایان‌دهنده زندگی من باشد؟! زندگی‌ای که نمی‌خواهم به این زودی‌ها ختم شود!

برای فوت تمام دمسازانم فقط با یک ساعت گریستن، به ختم اشک‌هایم رسیدم.
ولی در تمام خلوت‌م بدون فقدان قطره‌ای نمکی، شبانه روز گریه کردم، برای نیستی‌ام!
جالب است!

از پیش همه، برای خود عزاداری می‌کردم. شده بودم اولین داغ‌دار خویش!



منی که فقط از شوق چشمانم تر می‌شد، حال یک چشمم اشک بود و چشم دیگری خون. وقتی در آینه به رخسارم نگاه می‌کردم، می‌توانستم چروک را در سیمای نوجوانم ببینم! تمام مردم برایم فرتوت شده بودند، دور و اطرافیانم شروع به جان باختن کرده بودند، شخصیت فیلم‌ها زودتر تلف می‌شدند و آهنگ‌ها مرگ را فرا می‌خواندند. می‌توانم بگویم همه چیز بوی مرگ می‌داد!

با پرداخت آن همه اشک، جادویی کسب کردم. می‌توانستم با خیره شدن در چشمان سالدیدگان، فیلمی از جوانیشان را ببینم. دیدگانی که قبلاً از شوق آرمان‌های کوچک و بزرگ، آرزوهای واهی و حقیقی می‌درخشید. حال لایه‌ای اشکی آن‌ها را پوشانده بود. یعنی چشمان من هم روزی فاقد جلایشان می‌شوند؟!

هر غذا، هر خواب، هر مهر و محبت، هر نفس، طعم اجل می‌داد! ترس از مرگ، شکارچی روحم شده بود. می‌توانم بگویم هر شب روحم را ذبح می‌کرد!

همان به کاین نصیحت یاد گیریم
که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم.
"نظامی"



در این مدت بیشتر از همیشه تنها بودم؛ هم درونی، هم برونی!
افرادی که برای درمانم نیازمند بودنشان بودم، برای فراموشی این حقیقتِ زنده محتاج آغوش و خنده‌هایشان،
گمان می‌کردند دوست‌دارِ انزوا هستم!
نمی‌دانستند با خیال باطلشان، مرا با افکار وهم‌آلود آن روزهایم تنها می‌گذاشتند. کابوس‌های نامتناهیم!

آن همه گریستن، ناگیرام کرده بود.
دیگر نه ترسی از سلاخی‌های شبانه افکارم داشتم، نه از مرگ!
دیگر از بازی ربّانی شکایتی نداشتم.
فقط یک سوال در خاطرمان مانده بود؛
چرا من باید از این قمارِ غریب خبردار بشوم؟!
آن هم در سال‌های نوساختگیم!

نمی‌دانستم دلشاد از واقف بودنم باشم، یا دل‌آزرده از مطلع بودنم!
حس برتری‌ای نسبت به ساکنان زمین داشتم.
با شنیدن مراد و آرزوهایشان، تبسمی تلخ در چهره‌ام نقش می‌بست.
تمام رجاهایم به یاس تبدیل شده بودند؛ دیگر برایم تکاپو به قصد رسیدن به خواست و آهنگ‌هایم،
"یاوه‌کاری‌ای" بیش نبود.

زندگانی برایم سیاه و ظلمانی شده بود.
نه راغب ادامه دادن به این قمارِ ربّانی بودم، نه میل به خاتمه‌ی این بازی داشتم... فقط در پی یک چیز بودم؛



شاهراه گریز!

یعنی قادر به پیدا کردن آن شاهراه بودم؟!
شاهراهی که در آن دیگر خبری از فنا و زوال نیست!
شاید هنگامی که یافتمش، اسمش را "شاهراه جاوید" بگذارم.

روزها فقط در اندیشه شاهراه جاوید بودم و شبها مراسم عزاداریم را برگزار می کردم.
من این شوخی نکوهیده را در تنهانشینی های دلچسبم از بر کرده بودم؛ آن مواقع که مرگ برایم آین چنان
دیرهضم نبود.

آن روزها، از سوز اعتزال خیالبافی هایم شدت گرفت و چارادیواری خانه در نظرم صحنه فیلمبرداری بود.
در چندی از نمایشنامه های بداهه ام، در مراسم خاکسپاری عزیزانم نطق می کردم.
شروع این تفنن کذب، از همان زمانه ست!

ساعت ها به دفترِ خاطراتم می نگرستم اما قاصر از نگارش احوالم بودم.
حتی دیگر خبری از پندار مخوف شبانه روزم نبود.
نمی دانم؛ شاید تاب و توان هسته سرم، سرریز شده بود. دیگر قوه تحلیل پدیده ای را نداشت!

در همان ایام که می اندیشیدم با این فرقه، هم جوار خالق شده ام. بو بردم ابلیسی برای خلق این اذهان استخدام
شده است!

همان موقع بود که فهمیدم "پوچ گرایی" یک حزب شیطانی ست و تمام افکارم، چیزی جز یک ایهام تباه
نبوده.



ناگهان گذر این مدت از یادم گذشت و پی بردم چگونه فرصت‌های برنگشتنیم را صرف چنین دین ناراستی کرده‌ام.

چه آغوش‌هایی که عوض شکرخند، برایشان نیشخند زده و چه دم و بازدم‌های گوارایی که برای خود ناگوار کرده بودم!

می‌توانم بگویم هرچه کاشته بودم را یک شبه به آتش کشیده بودم!
اما در بین آن شعله‌ها شادکام بودم، چون در پلان سیاه فیلم زندگیم، تیربندی پایانی ارائه نشد بلکه اسمم را به عنوان نویسنده نمایش داد!

تازه به شروع این نمایش رسیده بودم، نمایشی به قلم من!

پرهیز از پوچی برایم بفرنج بود!

از آن شوم‌تر یادکرد روزهایی بود که هیچ خاطره‌ای جز این اذهان یاوه از آن‌ها نداشتم.

فقط یک دیدگاه باعث ثباتم میشد. نگره‌ای که در آن زندگانی را نظیر بازی تخته نرد می‌بینم؛ بازی‌ای که تا ثانیه آخر، فاتح را روشن نمی‌کند!

منی که این تفریح هیچ‌گاه برایم چرند نمی‌شود و هر دست برایم مسرت‌بخش است، چرا زندگی برایم این‌گونه نباشد؟!

شب یکم، میثاقی با خود بستم تا دیگر نه ناله‌ای در کار باشد نه یاوه‌کاره‌ای... اما در توانم نبود!
با این حال به اراده‌ام یقین داشتم.



همان‌گونه با جرعه‌ای جرعه‌جرعه پوچی به درونم خورانده شد،
با جرعه‌ای دیگر، پوچی از درونم قطره قطره سرریز می‌شود.


هر روز شمار زاری‌هایم را به اقل می‌رساندم.
دیگر اتاقم، پاتوقم نبود. دیگر خود را الزام به حضور در گردآوری‌ها می‌دانستم.
کار سختی بود... خیلی سخت؛ اما من این سختی را انتخاب کرده بودم!

منی که به "شیدای انزوا" معروف بودم، از شیدایی دست کشیدم.
خوددرمانی خودسرانه‌ام، افاقه کرده بود.
دکترای این مرض را گرفته بودم. در سوگندنامه‌ام یاد کردم نه کسی را گریان کنم، نه کسی را تنها.
پوچ‌گرایی خود، سِری برای گور خویش شد که حتی دفتر خاطراتم هم از آن آگاه نیست!



«کافه نویسندگان مرجع رمان»

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می
خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و
منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس
بگیرید.

انجمن: <http://forum.cafewriters.xyz/> 

وبسایت: <http://cafewriters.xyz/> 

اینستاگرام: http://instagram.com/cafewriters_xyz/ 